

## یادداشت ناشر

برای نوشتن یادداشت ناشر ما ایوب نبودیم سکوت لازم داریم اما سکوت اولین چیزی بود که مراقبت تصاحب کرد و دیگر بزرگرداند. هیاهو و مهمه جای آن را پر کرد؟ نه. هنوز بود و دیگر خودش نبود. خانه از قبل هم ساکت تر شد ولی این سکوتِ معذب و ناتوان و راکد همانی نبود که قبلاً مونسِ آدم بود. دخترم کم توان ذهنی به دنیا آمد. گفت وگو را آغاز نمی کرد یا ادامه نمی داد. سکوت بعد از تولد او سرشار از وظیفهٔ شکستن سکوت بود. سرشار از تکرار بیهودهٔ کلمه ها و جمله ها روبه روی لب های او. بی صدایی به نفعش نبود. اگر می گذاشتم سکوت ادامه پیدا کند، فضا از فکرهای به حرف نیامده، از نگاه گنگ و ایستایی ذهن، سنگین و غلیظ می شد. بار چیزهایی که نمی گفت و باید حدس می زدم روی تن سکوت بود. بعد از او خلوتِ اتاقی بی پنجره شد که فقط پثواک کلمه های معمولی روزمره در آن می پیچید: آب، دست، پا، غذا. تمرین های گفتاردرمانی پایان گفت وگوهای درونی من با خودم بودند، پایان غنای حس ها در بی صدایی. او به حرف می آمد و صداها درون من خاموش می شدند.

برای نوشتن یادداشت ناشر ما ایوب نبودیم سکوت لازم دارم اما مادرم، در آستانه آلزایمر، این جا پیش من است و سکوت سرشار است از نصیحت‌هایی که دیگر نیستند، سخت‌گیری‌هایی که فراموش‌شان کرده و خاطرات مادرانه‌ای که دیگر مرور نمی‌شوند. صدای تبلیغات مزخرف تلویزیونی را ترجیح می‌دهم به این که مجبور باشم آستنی دردناک سکوت این زن را تحمل کنم. تلخی پنهان در این بی‌صدایی راه به نوشتن نمی‌دهد. باید زود سعی کنم حرف‌های معمولی بزنم و خاطره‌ای هزارباره را فرابخوانم تا شاید مادر هم چیزی بگوید و ذهنش به رخوت و رکود عادت نکند.

در مراقبت، چیزهای ظریفی از دست می‌روند مثل همین سکوت یا کلمه‌های تازه، و چیزهای ظریفی به دست می‌آیند که گاهی حتی اسم هم ندارند. به دست آمده‌ها و ازدست‌رفته‌های مراقبت بیشترشان نامرئی و دیرپاب هستند و شبیه کانی‌های زیرزمینی، کند و ناملموس، در بستر سالیان شکل می‌گیرند. با گزاره‌های روان‌شناسی و با گزین‌گویی‌های شاعرانه یا حتی با کلی‌گویی‌های مذهبی هم نمی‌شود برای این دستاوردهای تدریجی قاعده‌ای تعمیم‌پذیر ساخت.

مراقب‌ها می‌توانند ادعا کنند جهان خودشان را دارند و در دنیایی موازی زندگی می‌کنند که غم‌ها و شادی‌های خودش را دارد و گاهی نمی‌شود دیگران را در آن شریک کرد. از این نظر، هم کار راویان کتاب ما ایوب نبودیم سخت بود و هم کار فاطمه ستوده که گردآورنده و دبیر صوری است. آخرش هم خدا می‌داند که راویان چندچندم دنیایشان را با ما به اشتراک گذاشتند. شاید هم اصلاً این‌ها که به ما گفته‌اند حرف‌های اصلی نیست. شاید زیرکانه سرمان را گرم چند قصه ساده از احوال‌شان کرده‌اند تا ما راهی به جهان موازی‌شان نیابیم. گفتن قصه‌های پنهان راحت نیست. خود من تا امروز به کسی نگفته بودم چقدر اذیت می‌شوم از این که برای همسرم یادآورِ ترحم و بزرگواری و وظیفه‌ام، نه همراهی برای عشق و آرامش یا خاطره‌ای شیرین. نقشی که همان سال‌های اول ازدواج برای من تعریف کرده نقش زن طفلکی و آسیب‌پذیر و غمگین است و نقش سال‌های اول را به زحمت می‌شود بعدها عوض کرد. ما زود صاحب فرزند شدیم؛ فرزندی که دچار کم‌توانی ذهنی بود و مشکلات خودش را داشت. این شد که در ناپیدای وجود همسرم، هویت من با نقش «مراقب» همیشه گرفتارگره

خورد و نشد که این دو را در حس‌ها و فکرهایش از هم تفکیک کند. هر جا من بودم، مشکلات دخترمان هم بود. حضورم همیشه گوشه‌ صحنه‌های پیچیده‌ای بود که در آن‌ها مسئله‌ای باید حل می‌شد. شاید سوژه اصلی آن صحنه‌ها نبودم ولی در ناخودآگاه همسرم، بودم در چنان موقعیت‌هایی خاطرهم را به مسئله و دغدغه پیوند زد. ناخودآگاهش زود شمایل این زن را به زنجیره‌ای از کلمه‌ها وصل کرد؛ زنجیره‌ای که رهایی از چنبره‌اش نبردی دیگر است. همسرم چطور باید هویت من و نقشم را از هم جدا می‌کرد وقتی خودم هم نمی‌دانم وقت‌هایی که مراقب نیستم، چه هستم. خودم هم یاد نمی‌آید پیش از وابستگی و نیاز همیشگی دخترم به من، زندگی‌ام چه معنایی داشته است. مرزهای دور خودم را تشخیص نمی‌دهم. دیگران هم حالا من پیش از دخترم را به یاد نمی‌آورند. حتی خانواده‌ام که کودکی و نوجوانی نفیسه دیگری را دیده‌اند دوست دارند شمایل را با هاله‌ ایثار یک مراقب به خاطر بسپارند.

مردم دوست دارند کسانی را پیدا کنند که بشود نقش‌های مقدس را به آن‌ها داد. دوست دارند کسی دیگر را بگذارند در تاقچه‌ الگو و تمثال و بعد به قلعه‌های دور دست نیافتنی تبعیدش کنند. خیال‌شان راحت می‌شود که یکی دیگر رنج نقش‌های متعالی و مقدس را به عهده گرفته و حالا خودشان می‌توانند بی‌واهمه این پایین بمانند و آدمی معمولی با ضعف‌ها و لغزش‌های معمولی باشند. سر نقش مراقب همین بلا را می‌آورند. تمثال و شماییلی از مراقب می‌سازند که جایی برای بدجنسی‌های ساده بشری، فرار، خشم و خرده‌جنایت‌های روزمره تنیده با طبیعت انسانی نداشته باشد. مراقب می‌ماند و عذاب وجدان دائمی چون بقیه خواسته‌اند او کامل باشد، چون تصویری آرمانی از او ساخته‌اند که سهل‌انگاری و خطا در آن جایی ندارد. مراقب حتی مجاز نیست از جایگاه سلطان غم نزول کند.

رنگ باختن هویت مستقل مراقب فقط یکی از پیچیدگی‌های ماجراست. شبیه هر وضعیت دیگری که به انسان و روحیاتش مربوط می‌شود، مراقبت هم هزار روی تاریک و روشن دارد و این کتاب قرار است قدمی به سوی پذیرش تکثر و تنوع این موقعیت انسانی و بازنمایی گوشه‌ای از پیچیدگی‌اش باشد.

کتاب ما ایوب نبودیم صرفاً چند روایت در ستایش و تقدیس انتخاب انسانی و شکوهمند مواظبت از دیگری نیست. در این کتاب، سیزده نفر تلاش کرده‌اند صریح و صادقانه روزها

و شب‌های بخشیده شده به دیگری، امیدها و یأس‌ها، انگیزه‌ها و خستگی‌ها و آسیب‌های مراقبت را شفاف روایت کنند. سیزده نفر سعی کرده‌اند نگذارند آدم‌های معمولی به جایگاه مقدس تبعیدشان کنند. سعی کرده‌اند با شرح روزها و فکرهای واقعی‌شان نشان دهند که مراقب هم آدمی معمولی است با همان نیازها و همان تردیدها، و دست بر قضا گاهی احساس بزرگواری و فضیلتی که به او می‌دهیم او را به خطا می‌کشاند. گاهی خودجدایی، شفقت بی‌دقت و مهرورزی نسنجیده مراقب و هزار و یک عیب دیگرش به ضرر مراقبت شونده تمام می‌شود. مراقب‌ها هم رذایل خودشان را دارند.

با خواهرها داریم از مراسم ختم حرف می‌زنیم. از مادرم پنهان کرده‌ایم که اشرف‌سادات مرده چون شوک ممکن است آلزایمر را تشدید کند. مادر می‌پرسد «چی می‌گین با هم؟» چون ذهنش دیگر وقایع را سریع دنبال نمی‌کند و گوشش هم کمی سنگین شده، از آهسته و سریع حرف زدن بقیه عصبی می‌شود. خواهر وسطی که مادر این جور وقت‌ها فقط او را قبول دارد، می‌گوید «داریم می‌گیم اشرف‌سادات دست پختش خیلی خوبه.» مادر سر خاطره را می‌گیرد و چیزهایی تعریف می‌کند. خواهرم استاد تغییر حرف‌ها به نفع مادر است. با خودم فکر می‌کنم مراقب مترجم است.

مراقب مترجم دردهاست. رنج و زندگی را به هم ترجمه می‌کند و خودش نیز در این میانه می‌بالد و بالغ می‌شود. مراقب هم مواظب است که رنج و زندگی همدیگر را درست بفهمند و هم حواسش هست که خبرهای تلخ به فضای مراقبت راه پیدا نکنند. گزارش‌های تلخ بیرون را در قالب قصه‌ای دیگر تعریف می‌کند تا جهان کوچک مراقبت ترک بر ندارد.

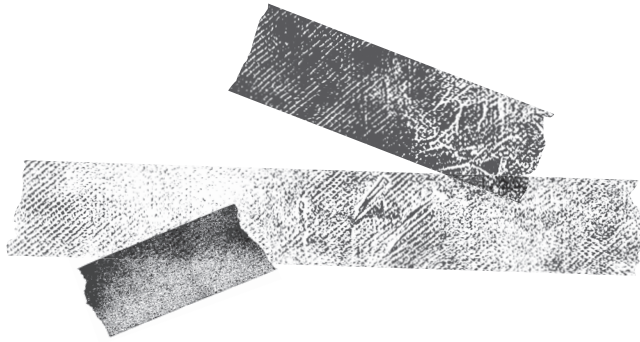
مراقب میانجی دو جهان است: جهان مردمان رنج‌دیده و جهان عافیت‌نشینان فراموشکار. او روی مرزهای دو دنیا راه می‌رود تا کاری کند که دو طرف دیوار «پیشامد» همدیگر را درک کنند. زندگی آن بیرون را یاد ساکن‌ان اتاق می‌اندازد و آسیب‌پذیری ساکن‌ان اتاق را یاد بیرونی‌ها. بیرونی‌ها از جابه‌جایی نقش می‌ترسند: «وای، اگر برای ما اتفاق افتاده بود... وای، خدا نیارود آن روز را...» از گوشه چشم نگاه می‌کنند و زود دور می‌شوند، انگار که رنج مسری باشد. مراقب ترس این را می‌فهمد و زخم آن را. درک غنیمت مراقبت است. یادگاری است که همراه دردهای عضلانی و خاطره‌های تلخ و شیرین پیش مراقب می‌ماند.

یادداشت ناشر ما ایوب نبودیم را به هر سختی که بود، نوشتم. بی سکوت و بی فراغت. لابه‌لای کارها و رسیدگی‌ها. چند روز طول کشید و هر بار توانستم فقط چند کلمه بنویسم ولی بالاخره تمامش کردم. ما مراقب‌ها یاد می‌گیریم صبورانه کارها را پیش ببریم. ما آهستگی را یاد می‌گیریم. ما گنج‌های خودمان را داریم.

راویان کتاب ما ایوب نبودیم هم به هر زحمتی که بوده از تنگناهای زندگی و مراقبت جان به در برده‌اند ولی سخت‌جانی آن‌ها چیزی از مسئولیت نهادهای اجتماعی برای حمایت از مراقبان کم نمی‌کند. تلاش مراقبان برای دوام آوردن و یافتن دلخوشی‌های کوچک، چیزی از ابهت و اهمیت این سؤال کم نمی‌کند که «این روزها چه کسی مراقب مراقب‌هاست؟»

نفیسسه مرشدزاده

پاییز ۱۴۰۳



# سربازهایی با مدت خدمت نامحدود

زهره ترابی —



خواهرم نفیسه صبح از دنیا رفت و خاله جان شب آمد خانه مان. هنوز به چهارچوب در نرسیده، چشمش که به بچه‌های خواهرم افتاد، گفت «خوشا به سعادت تان که به مادرتان خدمت کردین.» قبل از سلام و احوال‌پرسی، قبل از تسلیت گفتن، قبل از درآغوش کشیدن و گریه کردن، این جمله را گفت. چند دقیقه بعد که عصازنان به سختی آمده بود توی خانه و خوب گریه کرده بود، تعریف کرد که بچه‌های من همین کار را هم نتوانستند برای پدرشان بکنند. خاله جان خاله مادرم بود. شصت سال قبل، شوهر جوانش یک روز صبح از خانه رفته بود بیرون و دیگر برنگشته بود. تصادف در خیابان و تمام. بی این که خاله جان و بچه‌هایش فرصت «خدمت» به او را داشته باشند. فرصت مراقبتی که از دست رفته بود، به اندازه خود سوگ برای خاله جان سنگین بود. حسرتش شصت سال پایه پای سوگ جلو آمد و زنده ماند.

در جهان بینی من مراقبت همان سعادت نبود. این که سختی را نعمت تفسیر کنم حداقل در دنیای آن روزهای من جایی نداشت. رنج و بیماری طولانی خواهر را نمی شد با سعادت خدمت تاخت زد. روی ترازو که می گذاشتیم کفه بیماری می رفت پایین و به زمین می چسبید و آن کفه سعادت سبک و بی وزن در اوج بود. ترازو میزان نمی شد و واقعیت تغییرناپذیر بود. بیماری مثل زلزله همه چیز را به هم ریخته بود و باید سریع جای خودمان را پیدا می کردیم.



این جور وقت‌ها درک آدم از زندگی و جهان بینی‌اش مشخص می‌کند که جایش کجاست. جای مامان در این زلزله معلوم بود. جای بقیه‌مان هم کم‌کم مشخص شد. مامان مثل سرباز وظیفه‌شناسی که برای چنین روزی تعلیم دیده، رفت سر پستش. بی خیالِ کم‌درد و میچ‌دردی که سال‌ها درگیرش بود. گاهی دست‌هایش را به حالت دعا می‌آورد بالا و انگشت‌هایش را خم و راست می‌کرد و می‌گفت «خدایا به این دست‌ها قوت بده» و انگار واقعاً نیرویی ماورایی بهش قوت بخشید که کار کرد و کار کرد و کار کرد. همان‌طور که نفیسه را به دنیا آورده بود، شیرش داده بود و بزرگش کرده بود حالا در سی‌وهشت‌سالگی نفیسه هم ازش مراقبت می‌کرد. انگار گزینه دیگری روی میز نبود. رفتار مامان به نظر من طبیعی بود اما بیرون از خانواده ما، آدم‌ها راه‌حل‌های دیگری هم به ذهن‌شان می‌رسید. یک بار هم‌کارم سر ناهار پرسید «چرا پرستار نمی‌گیرید که مامانت کمتر اذیت بشه؟» یادم هست که لقمه‌ام را بیشتر از حالت عادی جویدم و بعد آب خوردم تا برای خودم زمان بخرم و جواب معقولی به سؤالش بدهم. می‌دانستم اگر بگویم تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام، آدم بی‌خیالی به نظر می‌رسم.

آن روز جواب پرت و پلاپی به هم‌کارم دادم ولی بعداً خیلی درگیر سؤالش شدم. چرا کسی در خانه ما چنین چیزی نگفته بود؟ واقعیت این بود که در حرف‌های روزمره یا در زمزمه‌های پنهانی هیچ‌وقت حرفی از پرستار به میان نیامده بود. در جهانی که ما زندگی می‌کردیم پرستارها فقط در بیمارستان کار می‌کردند و نهایتاً برای وصل کردن سرم یا زدن آمپول به خانه می‌آمدند. شکل دیگری از پرستار و پرستاری را به رسمیت نمی‌شناختیم. نه ما، نه هیچ‌کدام از فامیل‌هایمان. خاله بزرگم پسر سندرم داونش را خودش بزرگ کرده بود و خاله کوچکم مسئولیت دخترش را که نوعی صرع نادر داشت، تمام و کمال پذیرفته بود. مامان مثل خواهرهایش وارد همان مسیر شد، با انبوهی از کار که یک‌شبه به عهده گرفته بود. مراقبت از فرزند مثل میراثی دردناک به هر سه‌تایشان رسیده بود. ولی مامان بدون این‌که خودش بخواید، میراثش را با یک سرباز وظیفه‌شناس دیگر تقسیم کرد: علی.

در جهان بینی مامان و آدم‌هایی شبیه او مراقبت هم مرحله‌ای از زندگی بود. مرحله‌ای کاملاً طبیعی مثل مدرسه رفتن، ازدواج کردن و بچه‌دار شدن. برای هر کسی در روند زندگی

پیش می‌آمد که عزیزی را در بستر بیماری ببیند و آن وقت فرصتی برای خدمت یا مراقبت فرا می‌رسید. این جور وقت‌ها کسی فکر نمی‌کرد «پس زندگی من چی؟» موقعیت کاری و شغلی و خانوادگی می‌رفت در اولویت‌های بعدی و جهان دوروبر یک تخت معنا پیدا می‌کرد. البته این مرحله «کاملاً طبیعی» برای وقتی بود که از پدر و مادری پیر مراقبت می‌کردی. هر چقدر هم این نگهداری تلخ و سخت بود باز می‌دانستی زندگی در مسیر درستش است. اما مامان خلاف این مسیر را باید می‌رفت. چند بار خودش گفت «خیلی فرقه بین بچه‌ای که مادر و پدرش رو می‌بره دکتر با مادر و پدری که بچه‌شون رو می‌برن دکتر.» علی هم که آمد کمکش، مامان نسخه جدیدی از این جمله ساخت «کدوم جوونی به این سن وسال باید این کارها رو بکنه و مادرش رو ببره دکتر؟»

علی پسر خواهرم بود. جوان، درس خوان و سرحال. برخلاف من می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد. ماهی این آب‌ها نبود و می‌خواست در شهر دیگری درس بخواند، زندگی کند و آینده‌اش را بسازد. خواهرم که مریض شد علی ترم اول را تازه تمام کرده بود. من بهش زنگ زدم و مثلاً عادی همه چیز را توضیح دادم. زود خودش را رساند و رفتیم برای درمان. یک جراحی، هشت جلسه شیمی‌درمانی و سی جلسه پرتودرمانی. به نظر می‌آمد خطر رفع شده. مامان داشت لباس سربازی‌اش را کنار می‌گذاشت و برای روزهای روشن برنامه‌ریزی می‌کرد که زلزله بعدی آمد، شدیدتر از قبلی. اطمینان خاطری که دکتر داده بود چندان واقعیت نداشت و پیش‌بینی‌های مامان برعکس از آب درآمد. روزهای سلامتی و شادابی نفیسه بعد از درمان به یک ماه هم نرسید و ناگهان دور بعدی شروع شد. مامان دوباره باید می‌رفت سر پست سربازی‌اش. من زنگ زدم به علی که تازه برگشته بود سر درس و مشقش. باز طی مکالمه‌ای مثلاً عادی چیزهایی از مریضی و درمان دوباره گفتم. شرمندگی‌ام در برابر علی و نفرت‌م از خودم در آن گفت‌وگو از حافظه‌ام پاک نمی‌شود. چند روز بعد علی دوباره آمد ولی دیگر برنگشت دانشگاه. همان‌جا کنار مادرش ماند.

همه چیز در عرض چند هفته تغییر کرد. یک عصر تابستانی که داشتم در کمند لباس‌ها دنبال تی شرت می‌گشتم، بابا آمد کنارم و یواش گفت «اگه تو خونه اذیت می‌شی، یه مدت برو خونه مادر بزرگت یا پرو تهران یا هر جا که خواستی.» من تازه فارغ‌التحصیل شده بودم و اصلاً

در فکر رفتن نبودم. اما پیشنهاد بابا باعث شد رزومه‌ام را بفرستم برای مؤسسه‌ای که همیشه دوست داشتم در آن کار کنم. وقتی چمدان بستم که خانه را ترک کنم، علی تازه برگشته بود و چمدانش را باز کرده بود.

با عذاب وجدان زیاد و با این فکر که شش ماه دیگر برمی‌گردم، رفتم تهران. شش ماه را ماه به ماه و سال به سال تمدید کردم. هر بار که به دلایل مختلف تصمیم گرفتم برگردم، بابا مانع شد و گفت بمان. ماندم اما مدام در جاده بودم. به بهانه‌های مختلف می‌آمدم دامغان. در همه آن سال‌ها هم دور بودم و هم نزدیک. آن قدری دور بودم که از احوال لحظه به لحظه با خبر نباشم و آن قدری نزدیک بودم که با فکرشان بخوابم و بیدار شوم. سر کار در هر مصاحبه و کتاب، دنبال اندوه خودمان می‌گشتم. ناخودآگاه رنج را از هر متن و آدمی بومی کشیدم و همیشه هم جایی که منتظرش نبودم پیدایش می‌کردم. در خاطرات کسی، در تعریف‌های روزانه و در یادداشت‌ها و گفت‌وگوهایی که برای کار دیگری می‌خواندم.

سید جعفر شهیدی در یکی از معدود مصاحبه‌های زندگی‌اش از خاطره رفتنش به نجف و دوباره برگشتنش گفته. تعریف کرده که وقتی آقای بروجردی دعای سفر به گوشش خوانده، شهیدی به او گفته من می‌روم و در نجف می‌مانم و استخوان‌هایم هم در وادی السلام دفن خواهد شد. بعد در همان مصاحبه می‌گوید «ولی نشد و برگشتم» و می‌گوید «زندگی آدمی دست خودش نیست.» اولین بار که این مصاحبه را خواندم یاد علی افتادم. دور این پاراگراف را هم خط کشیدم. نه به خاطر این که بعداً جایی از آن استفاده کنم. خط کشیدم که گاهی برگردم و دوباره بخوانمش. فقط برای این که یادم بیاید آدم‌های زیادی هستند که مسیر زندگی‌شان یک دفعه تغییر کرده. البته شهیدی برای درمان خودش درس و زندگی را رها کرد و علی برای درمان مادرش. علی می‌توانست نیاید. کسی از یک دانشجوی ترم دومی در خوابگاه‌های تهران توقع نداشت درسش را رها کند و برگردد، همان‌طور که کسی از من نمی‌خواست برگردم.

اما علی آمد و مسئولیت‌ها تقسیم شد. کارهای سنگین سهم علی شد و مراقبت روزمره و خرده‌کارهای‌های همیشگی ماند برای مامان. با این همه، علی بازیکنی بود که در همه پست‌ها بازی می‌کرد. هر جا به کمکش نیاز بود، خودش را می‌رساند و قبل از این که صدایش بزنند پیدایش می‌شد. صبح، سر ظهر، آخر شب، در مطب یا در خانه. مامان پشتش به علی گرم

بود، به نیروی جوانی اش و به دقت و وسواسش. کم کم دانشجوی سال اول مهندسی عمران پرستار تمام وقتی شد که در تمام آن سال‌ها حتی یک شب زودتر از مادرش نخواید. چراغ‌ها را او خاموش می‌کرد، البته بعد از آن که یک لیوان آب بالای سر نفیسه می‌گذاشت، پتویش را مرتب می‌کرد و مطمئن می‌شد مادرش قبل از خواب خواسته‌ای ندارد.

ما تیمی چند نفره بودیم. همه، کم یا زیاد، کارهایی می‌کردیم. مادر بزرگ‌ها و بچه‌هایشان هم ته‌پایمان نمی‌گذاشتند. ولی بار اصلی کارها باز روی دوش مامان و علی بود. سربازهای ارشد. بدون مرخصی، بدون پاداش و بدون ترفیع رتبه. خانه ما قبل از بیماری نفیسه هم قانون‌هایی داشت ولی بعدش مامان چند قانون جدید اضافه کرد: کسی گریه نکند، بغض نکند، از خاطرات مریض‌های دیگر نگوید، مهمان‌ها درباره بیماری سؤال نپرسند، غریبه‌ترها روی فلان مبل‌ها بنشینند که نفیسه موقع آمدن و رفتن راحت باشد و آشناترهای زیاد شوخی کنند و فضا را شاد نگه دارند.

مامان زمان حال را مدیریت می‌کرد ولی ذهنش به گذشته برگشته بود. به نفیسه می‌گفت «وچه‌ام!»؛ کلمه‌ای با بار عاطفی بسیار زیاد که فقط برای بچه‌های کوچک استفاده می‌کرد. موقع تعریف کردن خاطرات، فیلم را برمی‌گرداند به نقطه شروع و از نوزادی نفیسه می‌گفت. بعد از سی و چند سال دوباره داشت از نفیسه مراقبت می‌کرد و خاطره روزهای مراقبت اول در ذهنش زنده شده بود. یادش افتاده بود که در نوزادی نفیسه توی دلش می‌گفته «یعنی روزی می‌رسه که نفیسه بتونه بشینه و با خودش بازی کنه تا منم به کارام برسم؟»

بابا هم مثل مامان دکمه ریست را زده بود. برگشته بود به سیستم بچگی‌های ما و نفیسه را مثل روزهای کودکی اش «گل همیشه باهار» صدا می‌زد. باهار، نه بهار. هر شب زیر بالش نفیسه صدقه می‌گذاشت. اسکناس را هم اول می‌داد دست نفیسه و بعد می‌گذاشت زیر بالشش، همان کاری که در کودکی، هر وقت مریض می‌شدیم، انجام می‌داد. نفیسه در حوالی چهل سالگی برای مامان و بابا کوچک شده بود. هر چقدر می‌توانستند در خاطراتشان عقب می‌رفتند و ناخودآگاه همان الفاظ و همان کارها را تکرار می‌کردند. با این تفاوت که در واقعیت نفیسه دوتا بچه داشت و سخت‌ترین بخش ماجرا هم همین بود. همین که مامان برای مراقبت از نفیسه، از بچه نفیسه کمک می‌گرفت.

آن وقت‌ها به خیال خودم درد خاله‌هایم و رنج داشتن بچهٔ مریض را درک می‌کردم. سر که روی مهر می‌گذاشتم اول برای خاله‌هایم دعا می‌کردم. فکر می‌کردم رنج‌شان رنج من است. ولی پای علی که آمد وسط دیدم من آن قدرها هم همدرد خاله‌ها نیستم. چند دهه با هم فاصلهٔ سنی داشتیم. عقیده و سبک زندگی‌شان متفاوت بود. به چیزهایی واقعاً ایمان داشتند که من نمی‌دیدم. جوری محکم بودند و سرشار از زندگی که از رنج‌شان فقط لایه‌ای بیرونی دیده می‌شد. حتی مراقبت را وقتی شروع کرده بودند که من هنوز به دنیا نیامده بودم. اما علی فرق داشت. فقط چند سال از من کوچک‌تر بود و با هم بزرگ شده بودیم. با هم «راز جنگل» و «دنیای سرخ‌پوستان» بازی کرده بودیم. رقیب شطرنج همدیگر بودیم و عصرهای تابستان با هم مسابقهٔ روپایی گذاشته بودیم. سرسره‌های پارک‌ها را پشت سرهم بالا رفته بودیم و دنبال توپ کوچک فوتبال پایه‌پای هم دویده بودیم. بزرگ‌تر هم که شدیم باز علاقه‌هایمان یکی بود. نمایشنامه‌های یاسمینا رضا را علی به من معرفی کرد و کتاب جومپا لاهیری را من به او پیشنهاد دادم. صد سال تنهایی را من از کتابخانه‌شان برداشتم و مجلات گروه همشهری را علی از خانهٔ ما می‌برد. فرزندز را اصلاً به خاطر این دیدم که بفهمم علی وسط حرف‌هایش به چی ارجاع می‌دهد. ما توی یک مسیر بودیم. نباید علی یک دفعه از من بزرگ‌تر می‌شد و مسیری را می‌رفت که من در نیمهٔ راه از آن برگشته بودم.

اولش فکر می‌کردم علی موقتی برگشته. برای ترم سوم انتقالی گرفته بود به دانشگاهی نزدیک‌تر و می‌توانست هم درس بخواند و هم کنار مادرش باشد. فکر می‌کردم اوضاع که کمی بهتر شود می‌رود پی زندگی‌اش. اوضاع بهتر شد و علی نرفت. اوضاع بدتر شد و علی نرفت. آمده بود که بماند و بالا و پایین زندگی تأثیری در تصمیمش نداشت. یک ترم بعد از انتقالی هم دانشگاه را رها کرد و انصراف داد. از نو نشست به درس خواندن و تست زدن، که آن بخش برگشت شهر خودمان بخواند. سختی‌اش نه آن بخش درس خواندن و تست زدن، که آن بخش برگشت به زندگی عادی بود. به جهانی که آدم‌های دغدغه‌های دیگری دارند و از آینده نمی‌ترسند. همهٔ آن سال‌ها فکر می‌کردم ما در حبایی نامرئی زندگی می‌کنیم. کنار بقیه‌ایم اما از آن‌ها جداییم. حباب نمی‌گذاشت واقعیت زندگی را لمس کنیم. همه چیز را می‌دیدیم اما تا می‌خواستیم دست‌مان را دراز کنیم و چیزی برداریم، حباب نمی‌گذاشت. الکساندر همین در جستار